

بِسْمِ اللَّهِ  
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پهلوان واقعی/نویسنده نورا حق پرست؛ تصویرگر پیمان رحیمی زاده. - - تهران:  
وزارت آموزش و پرورش، مؤسسه فرهنگی منادی تربیت، 1384. 24ص. مصور: -  
(قصه‌های کهن پارسی برای کودکان)  
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا ISBN 978-964-348-464-4  
بالای عنوان: سه داستان از گلستان. گروه سنی: ج.  
1. داستان‌های اخلاقی. الف. حق پرست. نورا، 1340. ب. رحیمی زاده، پیمان،  
تصویرگر. ج. فروست. 1384  
859ب 1384 1297/68  
کتابخانه ملی ایران 29901 - 84م



## پهلوان واقعی

از مجموعه‌ی قصه‌های کهن پارسی / برای کودکان (گلستان)

زیر نظر: محمد میرکیانی  
مدیر هنری: رزیتا معینی شیرازی  
نویسنده: نورا حق پرست  
ویراستار: قاسم کریمی  
تصویرگر: پیمان رحیمی زاده  
صفحه‌آرا: سید محمود نوربخش  
لیتوگرافی: رهام گرافیک  
چاپ و صحافی: تهران بدر  
چاپ ششم: 1390  
تیراژ: 3000 نسخه  
قیمت: 18500 ریال

ISBN 978-964-348-464-4

شابک 4-464-348-964-978

Email: info@monadi.org

WWW.monadi.org

تهران، خیابان استاد نجات‌الهی، بین چهارراه سمیه و طالقانی، کوچه بیمه، پلاک 26  
تلفن فروشگاه: 88931852 تلفن پخش: 88894292 نمابر: 88894290

قصه‌های کهن پارسی ، برای کودکان

گلستان

# پهلوان واقعی

نویسنده: نورا حق پرست

تصویرگر: پیمان رحیمی زاده



# درباره ی گلستان



سعدي شیرازی یکی از بزرگ‌ترین شاعران ایران است که همه ی مردم دنیا او را می‌شناسند. شیخ مصلح‌الدین سعدي شیرازی حدود هفتصد سال پیش زندگی می‌کرد. او در طول زندگی خود، به سفرهای زیادی رفت و تجربه‌های با ارزش خود را به صورت حکایت، شعر و داستان برای مردم نوشت. آرامگاه این شاعر بزرگ در شهر شیراز است.

کتاب گلستان سعدي یکی از آثار زیبای ادبیات فارسی است. در این کتاب صدها حکایت و نکته ی اخلاقی به صورت شعر و قصه نوشته شده است. این حکایت‌ها از قدیم تا کنون، مورد استفاده و علاقه ی مردم بوده است. در این کتاب، سه حکایت از گلستان سعدي را که ساده‌نویسی شده است می‌خوانید.

## فہرست

- ۶ . . . . . عاقبت نادانی  
۱۲ . . . . . مرد چاق، مرد لاغر  
۱۸ . . . . . پہلوان واقعی



# عاقبت نادانی



روزی، روزگاری، در روستایی کوچک، مردی زندگی می‌کرد که بسیار زودباور و ساده‌لوح بود. او به خاطر همین ساده‌لوحی، بارها و بارها مشکلات و گرفتاری‌های زیادی برای خودش و دیگران درست کرده بود؛ اما باز پند و عبرت نمی‌گرفت و به نصیحت اطرافیانش گوش نمی‌کرد.

کارهای اشتباه مرد ساده‌لوح، آن قدر ادامه پیدا کرد که دیگر در بین مردم به نادان معروف شده بود. یک روز مرد نادان بیمار شد و چشم‌هایش به شدت درد گرفت. به هرکس که می‌رسید، می‌پرسید: «من چه کنم تا چشم‌هایم خوب شود؟»

بیشتر مردم به او می‌گفتند: «باید به شهر و پیش دکتر بروی تا معالجه شوی.»

اما او حرف کسی را گوش نمی‌کرد. همچنان دردمی کشید و آه و ناله می‌کرد. تا این که روزی مردی روستایی به او گفت: «کمی خاکستر روی چشم‌هایت بمال. شاید خوب شوی.» مرد نادان همین کار را انجام داد اما هنوز ساعتی نگذشته بود که درد چشم‌هایش بیش‌تر شد و از زور درد فریادش به آسمان بلند شد. به سراغ آن مرد رفت و با داد و فریاد گفت: «درد چشم‌هایم بیش‌تر شده! دارم کور می‌شوم. تقصیر تو بود که گفתי به چشم‌هایم خاکستر بمالم!»



مرد با تعجب گفت: «ای نادان تو چرا خاکستر را توی چشم‌هایت ریختی؟ منظور من این بود که روی پلک چشم‌هایت بگذاری.»  
چند روز گذشت: اما چشم‌های او خوب نشد. اطرافیان از دست آه و ناله‌ی او خسته شده بودند و می‌گفتند: «چاره‌ی درد تو این است که نزد دکتر بروی.»

روز بعد، مرد نادان که به روستای نزدیک ده خودشان رفته بود، فکری به خاطرش رسید. از مردم سراغ بیطار را گرفت و نزد او رفت. به مرد بیطار گفت: «چشم‌هایم درد می‌کند، دارویی به من بده!»  
بیطار به چشم‌های سرخ شده و ورم کرده‌ی او نگاهی کرد و سپس مقداری دارو که در چشم حیوانات و چهارپایان می‌ریزند، در چشم‌های او ریخت.

پس از مدتی نه تنها چشم‌هایش بهتر نشد، بلکه بیش‌تر درد گرفت و آن قدر تار و کم‌سو شد که نمی‌توانست جایی را ببیند. مرد نادان، با عصبانیت نزد قاضی رفت و از بیطار شکایت کرد. پس از این‌که همه‌ی ماجرا را توضیح داد، گفت: «آقای قاضی، چشم‌هایم دارند کور می‌شوند. باید بیطار نادان را جریمه و مجازات کنی.»  
قاضی با حوصله به حرف‌های او گوش کرد و گفت: «نادان اصلی

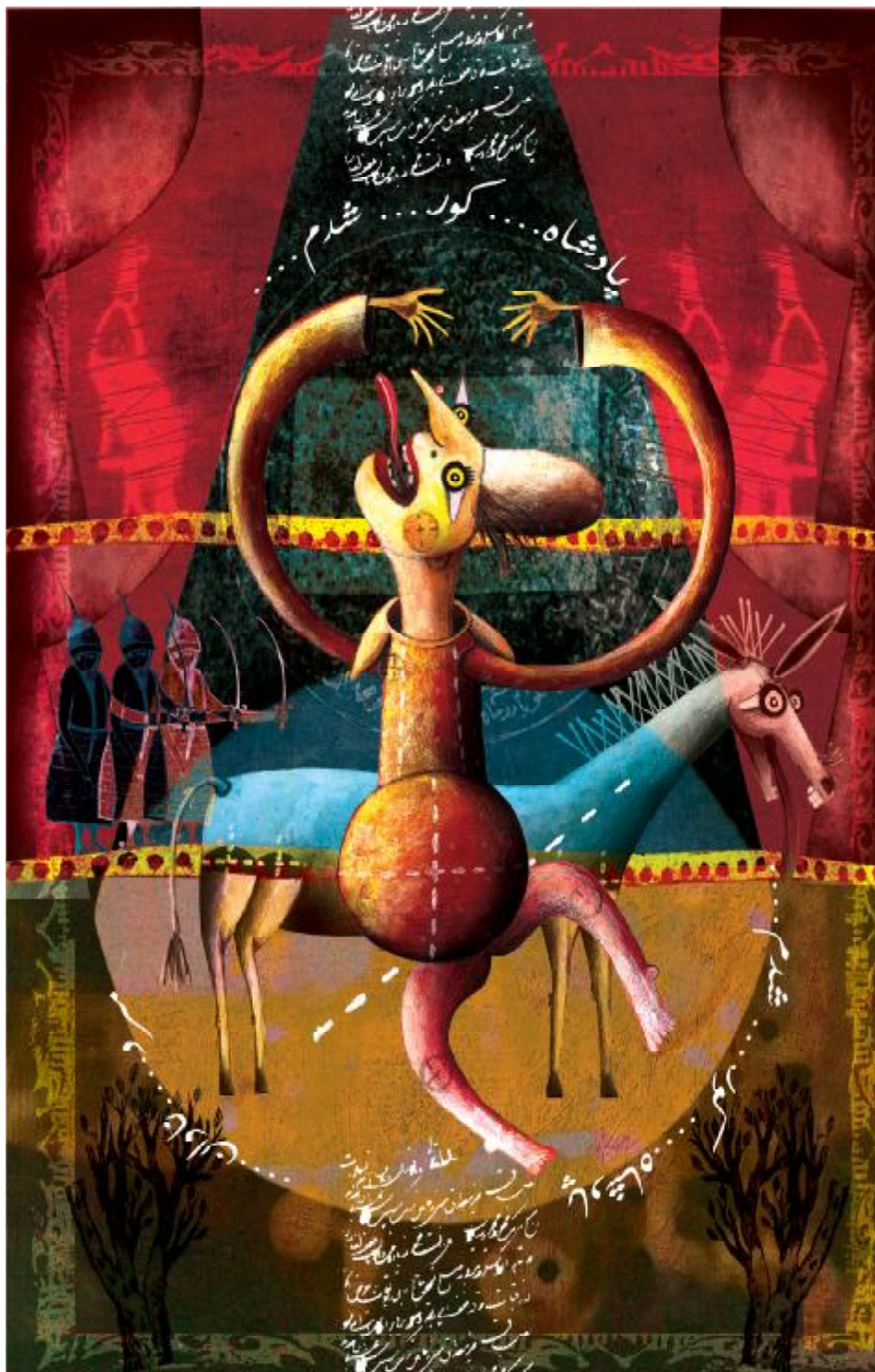






مرد نادان که از درد به خود می پیچید، در دلش به قاضی حق داد و  
با ناله پرسید: «حالا چه کار کنم؟»  
قاضی که دلش برای او سوخته بود، دستور داد اسبی را آماده کردند  
تا مرد نادان سوار شود و برای معالجه ی چشمهایش به شهر و نزد  
پزشک برود.





# مردچاق، مرد لاغر



در زمان‌های قدیم، دو مرد در خراسان زندگی می‌کردند. آن‌ها سال‌ها بود که با هم دوست و همسایه بودند. یکی از آن‌ها مردی لاغر و ضعیف بود. او بسیار کم غذا بود و هر روز، بیش از یک وعده غذا نمی‌خورد. مرد دیگر برعکس او چاق و قوی هیکل بود. او به خوردن و خوابیدن اهمیت زیادی می‌داد و پرخوری می‌کرد. هر وقت آن دو نفر با هم بیرون می‌رفتند، باعث تعجب و گاه خنده‌ی مردم می‌شدند؛ چون یکی خیلی چاق و بزرگ و دیگری لاغر و کوچک اندام بود. یک سال، آن دو دوست تصمیم گرفتند با هم سفر کنند و به شهری دور بروند. بار سفر را بستند و از خانواده و دوستان خود خداحافظی کردند و راه افتادند.

در طول سفر، مرد چاق پرخوری می‌کرد و اصرار داشت برای خوابیدن و استراحت کردن توقف کنند. اما مرد لاغر مانند همیشه به اندازه می‌خوابید و کم غذا می‌خورد.

پس از چند روز و چند شب به شهری که مقصدشان بود، رسیدند. هنوز از دروازه‌ی شهر نگذشته بودند که ناگهان چند سرباز شمشیر به دست آن‌ها را محاصره و دستگیر کردند. مرد چاق و مرد لاغر با تعجب شروع به داد و فریاد و اعتراض کردند و از مردم کمک خواستند. اما سربازها آن‌ها را با طناب بستند و گفتند: «ای



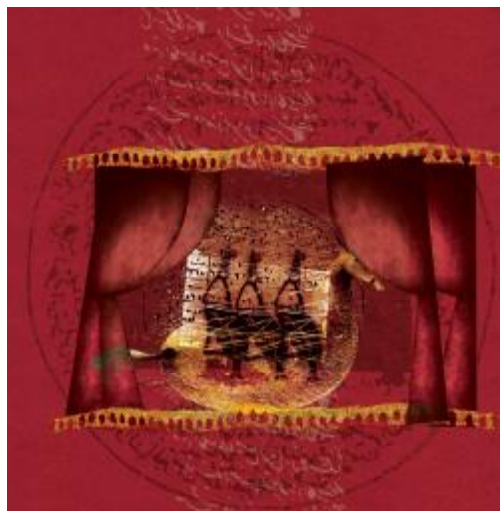


جاسوس های خیانت کار، بالاخره شما را دستگیر کردیم. مدت ها بود  
که دنبال شما می گشتیم.»  
مرد چاق و مرد لاغر با خواهش و التماس گفتند: «ما فقط دو مسافر  
غریبه ایم. هیچ وقت جاسوس نبوده ایم.»  
اما حرف هایشان بی فایده بود. سربازها آنها را به زندانی کوچک  
و تاریک انداختند و در زندان را با چوب و گل پوشاندند.  
مرد چاق و مرد لاغر در زندان، بدون آب و غذا اسیر شدند. مرد چاق  
پس از چند ساعت، از گرسنگی، دل درد سختی گرفت. او به خود  
می پیچید و گریه می کرد. مرد لاغر او را دلداری می داد و می گفت:  
«صبر داشته باش و طاقت بیاور. سربازها در مورد ما اشتباه کرده اند.  
خودشان به زودی می فهمند و ما را آزاد می کنند.»

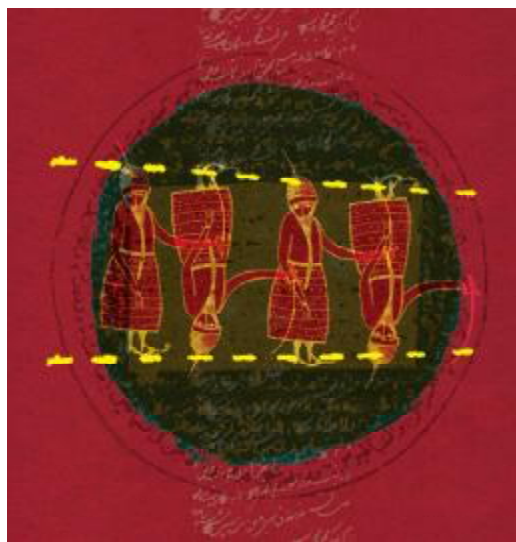


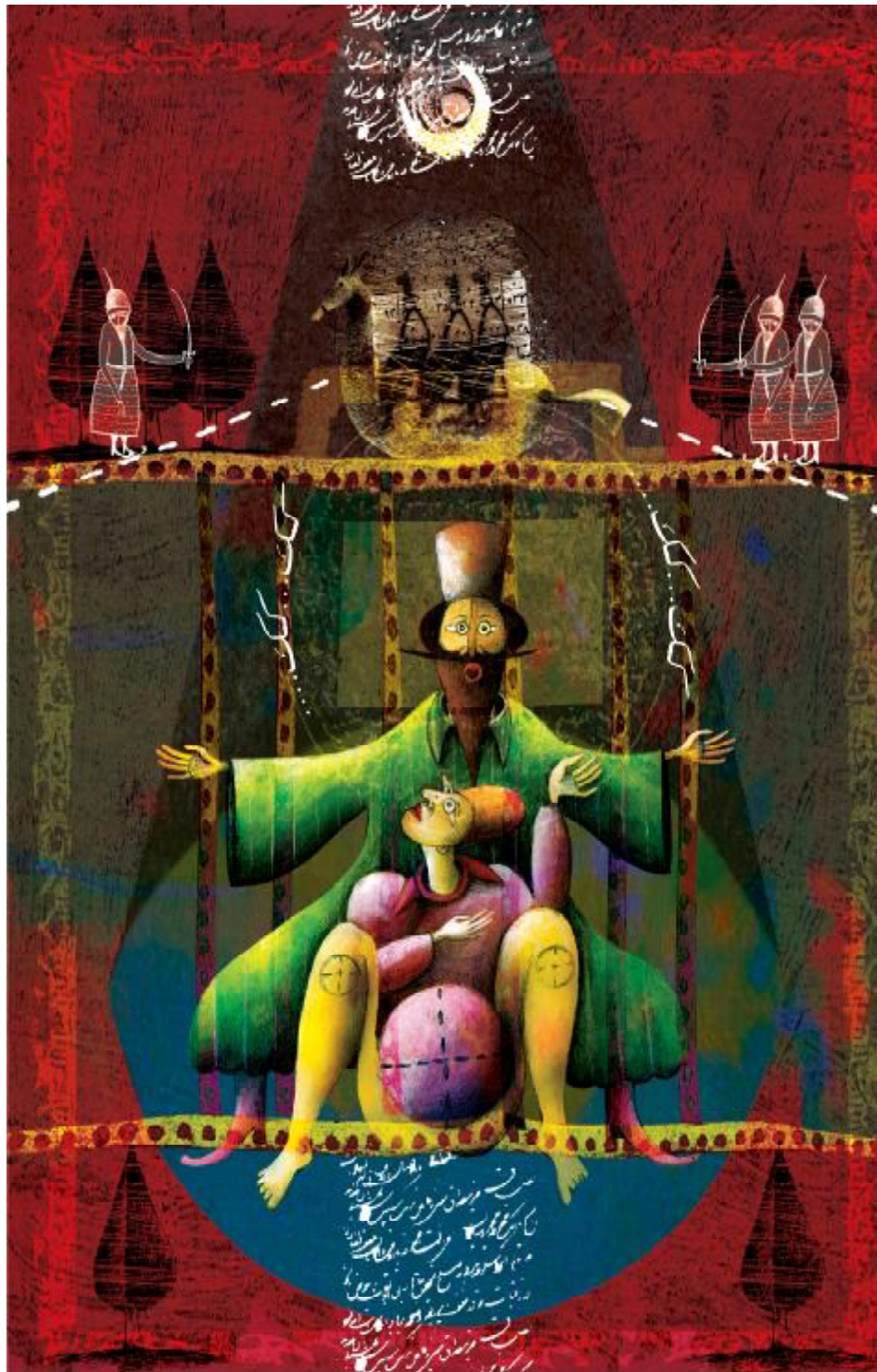
یک روز، دو روز و سرانجام هفته‌ای گذشت.  
پس از یک هفته سربازها که شب پیش جاسوس‌های واقعی را پیدا کرده بودند، به دستور حاکم سراغ آن‌ها آمدند تا آزادشان کنند. سربازها، دیواری را که با چوب و گلِ جلوی درزندان ساخته بودند خراب کردند. مردم شهر برای دیدن دوزندانی بی‌گناه و استقبال از آن‌ها، جلوی زندان جمع شده بودند.  
سربازها داخل شدند و گفتند: «شما آزاد هستید. معلوم شد که بی‌گناهیید. با ما نزد حاکم بیایید تا او خودش از شما عذرخواهی کند.»

مرد لاغر گوشه‌ی دیوار تکیه داده بود. اما مرد چاق روی زمین دراز کشیده بود. سربازها دیر رسیده بودند. مرد لاغر و کوچک اندام که



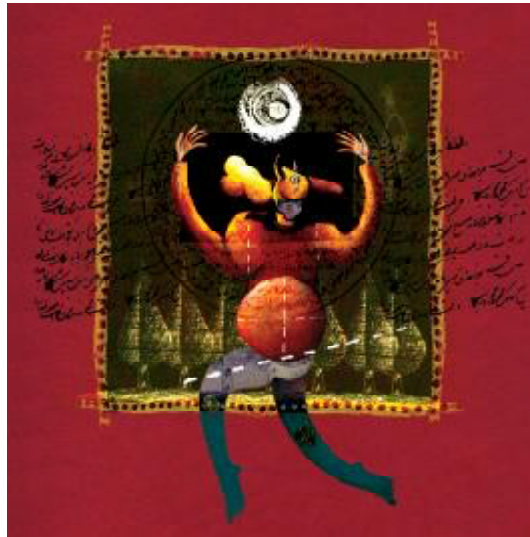
به کم‌خوری عادت داشت، آرام آرام از زندان بیرون آمد. اما مرد چاق که تحمل گرسنگی را نداشت روی زمین افتاده و مرده بود. مردم با تأثر و ناراحتی به آن‌ها نگاه می‌کردند و با تعجب می‌گفتند: «افسوس! این مرد چاق و به ظاهر قوی هیکل، طاقت بینوایی و سختی را نداشت و از دنیا رفت. اما آن دیگری که عادت به کم‌خوری داشت، صبر و تحملش بیشتر بود و جان سالم از زندان به در برد.»







# پهلوان واقعی



در روزگار قدیم، پیرمردی زندگی می‌کرد که بسیار سرشناس بود و به پهلوان بزرگ مشهور بود. او در دوران جوانی کشتی‌گیری بزرگ و بی‌رقیب بود که با همه‌ی کشتی‌گیرها، کشتی گرفته و آن‌ها را شکست داده بود.

پهلوان بزرگ، مردی مهربان و جوانمرد بود. او که حالا به سن پیری رسیده بود و دیگر کشتی نمی‌گرفت، کار مربی‌گری انجام می‌داد. پهلوان بزرگ، شاگردان زیادی داشت. جوان‌ها از شهرهای دور و نزدیک نزد او می‌آمدند تا فوت و فن کشتی‌گیری را یاد بگیرند و در مسابقه‌ها شرکت کنند.

پهلوان بزرگ سیصد و شصت فن مهم کشتی را می‌دانست و با توجه به استعداد و توان هر شاگردش فن‌هایی را به آن‌ها یاد می‌داد. در میان شاگردان او جوانی خوش‌اندام و ورزیده بود که از دیگران با استعدادتر بود. پهلوان بزرگ او را دوست داشت و فن‌های زیادی را به او یاد داده بود.

کشتی‌گیر جوان، با کشتی‌گیرهای زیادی کشتی گرفته بود و همه‌ی آن‌ها را شکست داده بود. او بعد از پهلوان بزرگ، در همه‌ی شهرها به عنوان پهلوان و قهرمان مشهور بود. پهلوان بزرگ همه‌ی فن‌های کشتی را به جز یک فن، به او

یاد داده بود.

کشتی گیر جوان که حالا صاحب قدرت و نام آور شده بود، روزی با خودش فکر کرد: «من همه ی کشتی گیرها را مغلوب کرده ام. اگر بتوانم با پهلوان بزرگ کشتی بگیرم و او را هم شکست بدهم، آن وقت بازوبند پهلوانی کشور را صاحب می شوم و لقب پهلوان بزرگ را به من می دهند.»

کشتی گیر جوان چند روزی در این فکر بود، بالاخره یک روز به خانه ی پهلوان بزرگ رفت و گفت: «استاد، من می خواهم با شما کشتی بگیرم.»

پهلوان بزرگ در فکر فرو رفت. دستی به ریش های سفید خود کشید و آرام گفت: «بهتر است از این کار منصرف شوی.» کشتی گیر جوان در دلش خندید و گفت: «حتماً می ترسد! می داند که دیگر زور و قدرت ندارد و از من شکست می خورد.»

و آن قدر اصرار کرد که بالاخره پهلوان بزرگ پیشنهاد او را پذیرفت. قرار شد چند روز بعد در میدان شهر با هم کشتی بگیرند. این خبر مثل برق و باد در همه جا پیچید و سرانجام روز مسابقه فرا رسید.

مردم از روستاها و شهرهای مختلف به آن جا آمدند و در میدان جمع شدند. پهلوان بزرگ و کشتی گیر جوان باهم به وسط میدان آمدند. کشتی گیر جوان سرش را بالا گرفته بود، سینه اش را جلو داده بود و با غرور قدم می زد. پهلوان بزرگ به رسم کشتی گیرها با او دست داد و مسابقه شروع شد.





آن‌ها در هم می‌پیچیدند، دست در بازو و کمر یکدیگر می‌انداختند و سعی داشتند پشت حریف را به زمین برسانند. مردم با اشتیاق و هیجان به آن‌ها نگاه می‌کردند. بعضی پهلوان بزرگ و بعضی دیگر کشتی‌گیر جوان را تشویق می‌کردند.

چندبار فریاد مردم بلند شد و فکر کردند کشتی‌گیر جوان، پشت پهلوان بزرگ را به زمین رساند. مسابقه در میان تشویق‌ها و نگاه نگران مردم ادامه داشت. ناگهان پهلوان بزرگ از همان یک فن که هنوز به کشتی‌گیر جوان نیاموخته بود، استفاده کرد و با یک حرکت سریع او را روی دو دست بلند کرد و با پشت روی زمین گذاشت.

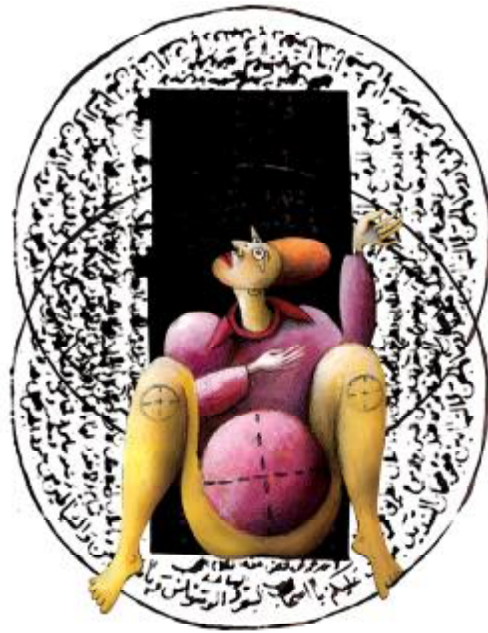


فریاد شادی مردم به هوا برخاست. پهلوان بزرگ برای آن‌ها دست تکان داد. کشتی‌گیر جوان به سختی و با شرمساری از زمین بلند شد. او نمی‌توانست به صورت پهلوان نگاه کند. سرش را پایین انداخته بود و عرق می‌ریخت.

پهلوان بزرگ به سمت او رفت. مانند شروع بازی دست او را فشرد و با مهربانی لبخند زد. مردم به وسط میدان ریختند و پهلوان را روی دست‌ها و شانه‌های خود بلند کردند و بردند.

کشتی‌گیر جوان که در وسط میدان تنها مانده بود، با خود فکر کرد: «قدرت و شهرت فقط به ظاهر و در زور و بازوی جوانی نیست!»





تو هستی که برای معالجه‌ی چشم‌هایت نزد بیطار رفتی. آن کسی که باید جریمه شود، خودت هستی. تو سزای نادانی خودت را پس می‌دهی. مگر عقل نداری و فکر نمی‌کنی! چرا به حرف اطرافیان خود گوش نکردی. به جای این‌که نزد دکتر بروی، هرکاری که دوست داری، انجام می‌دهی؟»

